

# قلب یک سرباز کوچک

برشی از داستان برگزیده جشنواره داستان نویسی کودکان غزه



## آشنایی با ادبیات داستانی فلسطین

ادبیات داستانی فلسطین چهره‌های شاخصی در دنیای ادبیات دارد که یکی از آنها، سعادت امیری، نویسنده‌ای فلسطینی است که در کرانه باختری رود اردن به دنیا آمده، اما مجبور به ترک وطن و اقامت در دیگر کشورهای عربی شده است. او در کتاب «کاپوچینو در رام‌الله» که با ترجمه لیلا حسینی توسط نشر روایت فتح منتشر شده است، داستان شخصی خود از بازگشتش به سرزمین مادری را روایت می‌کند. در این کتاب خواننده به وضوح رد پای سیاست تبعیض نژادی اسرائیل در زندگی روزمره مردم فلسطین و مرارت‌های هر روزه آنان را درک می‌کند. «کاپوچینو در رام‌الله»، «ولخر جسی به خاطر موشک‌های اسکاگ صدام»، «حماسه ۷ ساله هویت من»، «ماسک ضد گاز» و «رام‌الله» در حکومت نظامی «تعدادی از یادداشت‌های این کتاب است و نویسنده سعی کرده مشاهدات خود را به زبانی شفاف و صریح برای مخاطبانش بیان کند و از زندگی یک زن فلسطینی که در سرزمین مادری‌اش عاشق شده و تشکیل خانواده داده است روایتی ملموس از تبعیض، دشمنی و دیگر سگسازای سازمان یافته رژیم صهیونیستی از مردم فلسطین را به مخاطب ارائه دهد.

ساعتی پیش قبل از آنکه کاملاً بی‌هوش شود با دست‌های کوچک و چرکش روپوش سفیدم را گرفته بود. این کارش حال مرا بدتر کرد، چشم‌هایم بسته بود و چیزی نمی‌دید. چندبار مادرش را صدا زد و من در حالی که سعی می‌کردم بر حالت تهوعی که پیدا کرده بودم غلبه کنم، بایی رحمی خودم را عقب کشیدم.

او حالا اینجا بود؛ روی تخت اتاق عمل با شکاف بزرگی از زیر گلو تا نافش... موهای بلندش را توسط پارچه سبزی به عقب جمع کرده بودند. دقیقاً نمی‌شد گفت این موها قبلاً چه رنگی بوده. کلافی بود در هم پیچیده پر از خاک و خاشاک و خرده‌سنگ.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. فرصتی برای تصمیم گرفتن نبود. برای اولین بار بود که از من خواسته بودند در یک شب دو عمل انجام دهم. هنوز نیم‌ساعت از عمل قبلی ام نگذشته بود که مرا بالای سر دخترک، صدا کردند. قبلاً قرنیه‌های چشمش را در دیده بودند و در فاصله‌ای که به هوش آمده بود، از من خواستند تا نگاهی به وضعیت عمومی‌اش بیندازم. البته این کارها همه نمایشی بیش نبود او از هر جهت سالم بود. شش هفت سال بیشتر نداشت و حتماً شصت هفتاد سال دیگر هم زندگی می‌کرد. فقط ترسیده بود. همین. من هم ترسیده بودم.

نتوانستم نگاهم را از صورت گرد و رنگ پریده‌اش بگیرم. رد خونی خشک شده از زیر چشم‌بند سفیدش بیرون زده بود. از کنار بینی کوچک و کنیفش گذشته و بین لب‌های نیمه‌باز و صورتی‌اش محو شده بود. عمل چند دقیقه بود که تمام شده بود، اما من هنوز بهت زده و شاید هم وحشت‌زده به حاصل کارم نگاه می‌کردم! قلب، کلیه و کبدش را در آورده بودم؛ به همان سرعتی که در تخصصم بود. عده‌ای بلافاصله اعضا را در ظرف‌های یخ بسته‌بندی کرده بودند و از اتاق برده بودند.

پرستار لبخند خسته‌ای به من زد و گفت: برو استراحت کن دکتر!

و بعد مشغول دوختن شکاف بزرگ روی شکم دخترک شد. با دقت به دست‌هایم نگاه کردم با مهارت و البته خیلی سریع و فرزند داشت کار می‌کرد. هیچ لرزشی در آن دست‌ها نبود. این زن مگر قلب نداشت؟ انگار نه انگار که دارد شکم دخترکی را که تا دقایقی پیش زنده بود و نفس می‌کشید با کوک‌های درشت می‌دوزد!

دکتر! خوبی؟!

داشت از ته آب با من حرف می‌زد. لب‌های پرستار باز هم تکان خورد، ولی من چیزی نشنیدم. تلو تلو خوران از اتاق عمل بیرون آمدم. جلوی دستشویی ایستادم و به خودم در آینه نگاه کردم. خون زیادی از این سلاخی، بر لباس‌هایم ریخته بود. با عجله گان و دستکش‌هایم را در آوردم و گوشه‌ای پرت کردم. مشتت آب به صورت‌م زد و فکر کردم پانزده هزار شیکل (واحد پول رژیم صهیونیستی) جدید دیگر، به پس اندازم اضافه شد!

بی‌خوابی و دو عمل سنگین، حساسی خسته‌ام کرده بود. به سمت اتاقم رفتم تا سیگاری روشن کنم. اگر شش ماه پیش بود، به خاطر صد هزار تا همین کاری نمی‌کردم. الوراوسوسهام کرده بود. آن شب نگاهش کارم را ساخت. با هم دو تا بطری باز کردیم، اما حواسم بود که او زیاد نمی‌خورد. می‌دانستم که در شین‌بت کار می‌کند. کارش مهم نبود، اما به هر حال کارمند شین‌بت بود. گفت: فکرش رو بکن برای هر عمل پونزده هزار تا...!

او همانطور که موهای معجد بلوطی رنگش را از روی پیشانی‌اش سببی‌اش کنار می‌زد، با چشم‌های نیمه‌باز و اغواگرش به من زل زد تا جواب بگیرد. می‌خواستم آن چشم‌ها مال من باشد. آن شب هر چه از من خواست در بستان قبول می‌کردم. و قبول کردم. می‌دانستم این کاره نیستیم. می‌دانستم با این کار برای همیشه خودم، او و تمام زندگی‌ام از دست خواهم داد، اما قبول کردم. حتماً الورا، پیش همکارانش از اینکه توانسته بود مرا ارضی کند، مباحثات می‌کرد. سرعت دست‌انم زیاد بود. همین بود که توجه آنها را به من جلب کرده بود.

هی دکتر، یکی دیگه برات آوردم!

این رالوی گفت. مردک به خودش اجازه می‌داد که هر طور دلش می‌خواهد مرا صدا بزند. کلاهش را زیر پل سردوشی‌اش چپانده بود و کج کج از ته راهرو می‌آمد. خواستم خودم را به بی‌خیالی بزنم. پرسیدم: پات چی شده؟

لوی روی نیمکت جلوی من نشست و شروع کرد به در آوردن پوتین از پایش.

-دیشب به سنگریزه رفته توی پام... بس که عجله داشتم، نفهمیدم. فکر کنم پامو حسابی زخم کرده‌ام! به تلخی گفتم: عجله واسه چی؟!

به حرفم اهمیت نداد و همچنان مشغول پیدا کردن چیزی بود که پایش را زخم کرده بود. داشتم فکر می‌کردم لوی از آن آدم‌هایی است که از روز اول آفریده شده بود برای شکار. او هم مثل من فرزند بود. یعنی بایست برای این جور کارها سریع بود می‌رفت توی ویرانه‌ها و مثل کفتار، همه جا را می‌گشت. هر چه که دم دستش بود با می‌زد و می‌آورد: جنازه، زخمی... و شاید دخترکی وحشت‌زده و بی‌کس و کار!

اه لعنت...

لوی، تکه‌ای شیشه را از زیر جورایش بیرون کشید و نوک تیز و خون‌آلودش را به من نشان داد. رویم را از او برگرداندم. لوی دندان‌های درازش را بیرون انداخت و گفت: تو این کاره نیستی. الورا هم دیربوز همین راه به من گفته بود. گفت که می‌خواهد مرا ترک کند. پیش او اعتراف کرده بودم که

می‌خواهم

کنار بکشم. اگر این کار را کرده بودم، حالا دستم به خون دخترک

آلوده نبود. با عصبانیت گفتم: منم به اندازه تو این کارهام. به حر و مزادگی تو! آگه این کاره نبودم... لوی نگاهی به دست‌های تمیز و صورتی‌ام انداخت و پوزخندی زد. دکمه جیب اونیفورمش را باز کرد و بعد از آنکه خوب تکه‌شیشه را از هر جهت برانداز کرد، آن را در جیبش انداخت.

-می‌دونی دکتر خیلی وقته که تو نختم! هر وقت عمل داری میایی نیم‌ساعت اینجایم شینی و سیگار دود می‌کنی...

خودم را روی نیمکت کنار دست افسر لندهور انداختم و زمزمه‌وار پرسیدم: سیگار داری؟

لوی به سرعت یک نخ سیگار به من رساند و خودش هم یکی روشن کرد. خسته بودم اما از اینکه به اتاقم بروم و تک و تنها بنشینم و به کاری که کرده بودم فکر کنم، وحشت داشتم. هر چه بود، لوی به کاری که می‌کرد ایمان داشت و حتی از آن لذت هم می‌برد. او نیاز نداشت که مثل من بنشیند و قبل از هر کاری فکر کند.

سه - چهار روز بود که حساسی سرمان شلوغ شده بود. هر روز تعداد زیادی عرب مرده یا زخمی را از بیمارستان‌های غزه یا از میان آوار می‌دزدیدند و شبانه به تل‌آویو می‌آوردند. شنیده بودم بابت هر عضو بین دویست تا سیصد هزار دلار از درخواست کنند پیوند، می‌گیرند. پولی که به جراحان و پرسنل بیمارستان ابو کبیر می‌دادند در برابر آن مبلغ، بسیار ناچیز بود. پرسیدم بابت هر کدام چقدر می‌گیری؟

چی؟!

دستم را جلوی صورتش گرفتم و دو انگشتم را به هم مالیدم. بعد دیدم که دستم می‌لرزد. لوی هم دید. به سرعت دستم را زیر بغلم بردم. لوی سری تکان داد و کار بستن بند پوتین‌هایم را تمام کرد.

-بستگی داره.

حتماً آنقدر می‌گرفت که به زحمتش بیارزد. نمی‌دانستم گناه من سنگین تر بود یا گناه او... همیشه خودم را با این استدلال آرام می‌کردم که یک آدم مرده یا رو به موت، برایش فرقی نمی‌کند که اعضای بدنش زیر خاک بیوسد یا به بدن کس دیگری پیوند بخورد. اما امروز...

-چی دکترو؟! بیشتر می‌خواهی؟

نگاهی به نیم‌رخ دراز و دماغ استخوانی‌اش کردم. دود سیگار از دهانش بیرون می‌آمد و در نور صبحگاهی که از پنجره می‌تابید، محو می‌شد. او همانطور که به رو به رویش خیره شده بود، پوزخندی زد و گفت: دست و پا نزن، بیشتر فرو می‌ری.

حیرت‌زده گفتم: پس تو هم معتقدی که ما افتادیم توی به باتلاق؟! لوی سیگارش را گوشه لیش گذاشت و به طرف من برگشت.

همانطور که داشت با انگشتان دراز و استخوانی‌اش یقه مرا مرتب می‌کرد، با خونسردی گفت: دکتر جون، خون اونابو ما حاله! اونادشمن ما هستن... دشمن بیهود.

به سیگار نیم‌سوخته‌ای که داشت، گوشه لب لوی بالا و پایین می‌رفت نگاه کردم و گفتم اما اون دختر بچه‌ای که دیشب جونش رو زیر دستای من از دست داد، هیچ خطری برای قوم برگزیده نداشت...